

**ناپلئون**  
**به جنگ داعش می رود**



ادبیات جهان - ۱۵۶  
رمان - ۱۳۱

---

سرشناسه: پوئرتولا، رومن، ۱۹۷۵ - م.  
عنوان و نام پدیدآور: ناپلئون به جنگ داعش می‌رود/ رومن پوئرتولاس؛ ترجمه  
ابوالفضل الله‌دادی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۴۴۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۷۲-۱  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Revive L'empereur!, c2015.  
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۱ م.  
موضوع: French fiction--21st century  
شناسه افزوده: الله‌دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PQ ۲۷۰۳/۹ ن ۱۳۹۶  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۵۷۶۴۴

---

**ناپلئون**  
**به جنگ داعش می‌رود**



رومن پوئرتولاس  
ترجمه ابوالفضل الله دادی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Re-vive l'Empereur!**

Roman Puértolas

© Editions Le Dilettante, 2015

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات لودیلتان  
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.  
تمام حقوق محفوظ است.



**انتشارات ققنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

**تحریریه انتشارات ققنوس**

\* \* \*

رومن پوئرتولاس

ناپلئون به جنگ داعش می‌رود

ترجمه ابوالفضل الله‌دادی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۶

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۳۷۲ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 372 - 1

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۳۲۰۰۰ تومان

برای بابا، نابغه جنگ و مامان، نابغه جشن.

ر.پ



ترجمه‌ای برای رضا جعفری طادی  
مترجم





## فهرست

۱. ناپلئون کوکاکولا لایت را کشف می‌کند..... ۱۵
۲. صید معجزه‌آسا..... ۱۷
۳. آنچه در مورد ناپلئون می‌دانیم..... ۲۱
۴. دورانی شگفت‌انگیز..... ۲۹
۵. تولد زنبور کوچکی که به زودی دنیا را نجات می‌داد..... ۳۷
۶. ناپلئون هم‌وطنش را ملاقات می‌کند..... ۴۳
۷. وقتی می‌فهمیم ناپلئون چطور تا آن‌جا رسیده..... ۴۹
۸. زن‌ها و شلووار..... ۵۳
۹. نقاشی‌های نفاق..... ۵۷
۱۰. ناپلئون سر در نمی‌آورد..... ۶۷
۱۱. ناپلئون در فروشگاه دیوتی فری..... ۷۱
۱۲. سندروم پودل..... ۷۵
۱۳. خرس موصل..... ۷۷
۱۴. ناپلئون گدایی را می‌بیند که شیوه تفکرش را تغییر می‌دهد..... ۸۳
۱۵. ناپلئون به جستجوی کلاهش می‌رود..... ۹۳

۱۶. موزهای انفجاری..... ۹۷
۱۷. بازگشت ناپلئون به آنوالید..... ۹۹
۱۸. تروریست‌های سایبری..... ۱۰۳
۱۹. ناپلئون در الیزه..... ۱۰۵
۲۰. ملاقات با مقامات بلندپایه..... ۱۱۱
۲۱. ناپلئون خودش را از مخمصه خلاص می‌کند..... ۱۲۵
۲۲. بازندهٔ بزرگ..... ۱۲۷
۲۳. ناپلئون اسبش را پیدا می‌کند و چیزی نمانده سیصد
- ۱۲۹..... یورو به دست بیاورد.
۲۴. ناپلئون فکری دارد..... ۱۳۳
۲۵. آب‌تنی خطرناک..... ۱۳۷
۲۶. ارتشی از جنس مانکن‌های فرانسوی..... ۱۳۹
۲۷. ناپلئون در هتل ناپلئون..... ۱۴۵
۲۸. ناپلئون و ملکه‌های انگلیس..... ۱۵۱
۲۹. ناپلئون و جبههٔ ملی..... ۱۵۹
۳۰. ناپلئون در هتل فرمول یک می‌خواهد..... ۱۶۵
۳۱. ناپلئون کلاهش را در ای بی می‌فروشد..... ۱۷۱
۳۲. داستان شگفت‌انگیز رضوان..... ۱۷۷
۳۳. ناپلئون صاحب اتومبیل می‌شود..... ۱۸۳
۳۴. ناپلئون صاحب جت شخصی می‌شود..... ۱۸۷
۳۵. بازگشت به طاق نصرت..... ۱۹۵
۳۶. ارتش بزرگ جدید جمع‌وجور (ان پی جی ای)..... ۱۹۹
۳۷. فرزندان ملکه..... ۲۰۱

۳۸. وقتی ناپلئون باید ثابت کند واقعاً ناپلئون است ..... ۲۰۳
۳۹. ناپلئون دو تا شرط دارد ..... ۲۱۳
۴۰. ناپلئون عاشق می شود ..... ۲۱۷
۴۱. همسایگی غیر منتظره ..... ۲۲۵
۴۲. دعا کردن می کشد ..... ۲۲۷
۴۳. عمل زیبایی ..... ۲۲۹
۴۴. سه فرزند ناپلئون ..... ۲۳۳
۴۵. نخستین نوه ..... ۲۳۷
۴۶. دومین نوه ..... ۲۴۳
۴۷. کارگاه های شر ..... ۲۴۹
۴۸. مردی که فکر می کند ناپلئون است ..... ۲۵۱
۴۹. مقداری ماسه سرخ ..... ۲۶۹
۵۰. شباهتی شگفت انگیز ..... ۲۷۳
۵۱. ناپلئون (سرانجام) نقشه ای دارد ..... ۲۷۷
۵۲. ناپلئون (باز هم) موفق می شود خودش را از محاصره خلاص کند ..... ۲۸۱
۵۳. ناپلئون و کباب پز آمریکایی ..... ۲۸۷
۵۴. سومین و آخرین نوه ..... ۲۹۱
۵۵. فتح دنیا ..... ۲۹۷
۵۶. اصول اسلامی ..... ۳۰۱
۵۷. ارتش بزرگ ناپلئون بزرگ تر می شود ..... ۳۰۹
۵۸. ارتش بزرگ جدید کامل ..... ۳۱۳
۵۹. آخرین سرباز ..... ۳۱۷

- ۳۱۹..... ۶۰. فهرست خریدهای امپراتوری
- ۳۲۵..... ۶۱. پرفسور بارتولی دیگر چیزی را گم نمی‌کند
- ۳۲۹..... ۶۲. ناپلئون از ارتشش سان می‌بیند
- ..... ۶۳. وقتی (بالاخره!) می‌فهمیم پرفسور بارتولی در چه  
 ۳۳۳..... زمینه‌ای پرفسور است
- ۳۳۹..... ۶۴. ناپلئون عازم جنگ می‌شود
- ۳۴۳..... ۶۵. خطابه رئیس بزرگ
- ۳۵۳..... ۶۶. ناپلئون شغلش را تغییر می‌دهد
- ۳۵۷..... ۶۷. سلفی و سیفلیس
- ۳۶۳..... ۶۸. برقع نامرئی
- ۳۷۱..... ۶۹. در دهان خرس
- ۳۷۵..... ۷۰. آیفون ناپلئون
- ۳۷۷..... ۷۱. زنبور و خرس
- ۳۸۱..... ۷۲. تروریست، رفتگر و فروید
- ۳۹۳..... ۷۳. سایه خرس موصل
- ۴۰۱..... ۷۴. ماکارونی شکلی باکره
- ۴۰۵..... ۷۵. نخستین تجربه تلفنی ناپلئون
- ۴۰۹..... ۷۶. مرگ زنبور
- ۴۱۱..... ۷۷. ضدحمله امپراتوری
- ۴۱۳..... ۷۸. تروریست‌ها به گروهی هیپی تبدیل می‌شوند
- ۴۱۹..... ۷۹. احیای ناپلئون
- ۴۲۵..... ۸۰. آنچه در انتظار تروریست‌هاست
- ۴۳۵..... ۸۱. وقتی نقص ناپلئون هنوز مسئله است
- ۴۴۱..... ۸۲. ناپلئون در جزیره بته

خوشبختانه فندوس هست... فندوس!<sup>۱</sup>

آگهی بازرگانی دهه ۸۰

قلب تقریباً مثل کلاهی بزرگ است.

ناپلئون بناپارت<sup>۲</sup>

---

۱. Findus: کارخانه‌ای سوئدی که در زمینه تولید غذاهای منجمد فعالیت می‌کند. -م.

2. Napoléon Bonaparte



## ناپلئون کوکا کولا لایت را کشف می‌کند

نخستین کلمه‌ای که ناپلئون بناپارت سوار بر پرواز اس کی ۰۴۰۷ هوایمایی اسکاندیناوی، که پس از دو قرن غیبت باید او را به فرانسه برمی‌گرداند، بر زبان آورد کلمه‌ای آمریکایی بود.

«کوکاکولا».

این کلمه هنوز برایش معنایی نداشت، فقط نقش و نگار غریبی بود نقش‌بسته با حروفی سفید روی زمینه قرمز قمقمه استوانه‌ای شکل عجیبی که روی میز فرد کناری‌اش قرار داشت. میهماندار هواپیما، زن موبور قدبلند و لاغراندامی که لباس فرم آبی‌اش بیش از حد برایش تنگ بود و کلاه کوچکی شبیه جعبه پنیر کامامبر روی سرش داشت، توی قفسه‌های گاری دستی‌اش می‌گشت که ناپلئون دوباره این کلمه را با صدایی آهسته و همچون وردی زیر لب تکرار کرد تا بتواند کاملاً متوجه ماهیت آن شود و طعم این نوشیدنی سیاه‌رنگ را کشف کند که در لیوان کناری‌اش سرو صدا می‌کرد؛ همچون باروتی که در آن بعد از ظهر دوردست سه‌شنبه ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ قلعه باستیل را روشن کرده بود. او

آن زمان فقط بیست سال داشت اما هرگز آن روز را فراموش نکرده بود.  
«کوکاکولا».

امپراتور سابق هرگز تصور نمی‌کرد روزی دوباره به انگلیسی حرف بزند، نخست به این دلیل که باور کرده بود مُرده و مُرده‌ها، تا زمانی که خلافتش ثابت نشود، حرف نمی‌زنند، حالا می‌خواهد به زبان شکسپیر باشد یا هر زبان دیگری. بعد هم این‌که از آن ملتِ باگونه‌های صورتی و لهجهٔ فضل‌فروشانه کینهٔ بی‌پایانی به دل داشت که سال‌های دور و دراز جنگ و سپس تبعید باعث تشدید آن شده بود.

میهماندار که خم شده بود روی این موجودِ کوچکِ بی‌مو که در صندلی‌اش فرو رفته بود و بیشتر به کودکی می‌مانست تا فردی بالغ، به زبان فرانسوی کاملاً صحیح و با لبخند پهنی پرسید: «معمولی، بدون قند، لایت یا آلبالویی؟ با یا بدون یخ؟ یه برش لیمو می‌خواین؟ زیتون سبز چی؟ یه چتر کوچیک نمی‌خواین؟»

از آن جایی که ناپلئون در طول زندگی‌اش در جایگاه فاتح بزرگ همیشه همهٔ چیزهای در دسترسش را خواسته بود، از میهماندار یک «کوکاکولای معمولی بدون قند لایت آلبالویی با مقداری یخ، یک برش لیمو، یک دانه زیتون سبز و یک چتر کوچک» خواست و طبق عادتش منتظر شد آن را برایش سرو کند.



## ۲

### صید معجزه‌آسا

---

---

دو هفته قبل، کشتی ماهیگیری نروژی اوزنک‌باره<sup>۱</sup> (به معنای «شکست‌ناپذیر»)، که در عرض سواحل کشور حرکت می‌کرد، با تورهایش دو جعبه بزرگ چوبی صید کرد که صیادان در نهایت شگفتی در آن‌ها یک مرد و یک اسب یافتند. در سی سالی که آن‌ها آب‌های نروژ را سیر می‌کردند، آشغال‌هایی جمع کرده بودند: کفش‌های بی‌صاحب، چترهای شکسته، گالن‌های خالی بنزین و کیسه‌های پلاستیکی خواربارفروشی‌ها که از چهار گوشه دنیا می‌آمدند؛ ده‌ها کیسه کوچک که باید صدها سال زمان می‌گذشت تا دریا بتواند هضمشان کند و صیادان آن‌ها را به مارتن<sup>۲</sup> پسر گانفرو<sup>۳</sup> خواربارفروش روستا، هدیه می‌دادند. از آن زمان او کیسه‌ها را جمع می‌کرد. از طرفی، شناخت جغرافیایی مارتن به نشان‌های متفاوتی محدود می‌شد که روی دیوارهای اتاقش چسبانده بود. کرفور<sup>۴</sup>، لوکلر<sup>۵</sup>، تسکو<sup>۶</sup>

---

1. *Usenkbar* 2. Mårten 3. Gunnfrød 4. Carrefour 5. Leclerc  
6. Tesco

سنزبریز،<sup>۱</sup> کورت اینگلز،<sup>۲</sup> اروسکی،<sup>۳</sup> لیدل،<sup>۴</sup> نوکوف،<sup>۵</sup> کناد،<sup>۶</sup> اسلونگا<sup>۷</sup> و والمارت<sup>۸</sup> نام‌هایی خارجی بودند که روی دیوارکوب پُرگل و بته‌اش و در عمق روحش مرزهای قاره‌ای جدید را ترسیم می‌کردند. این سفر دور دنیا با بیست و چهار نشان تجاری خوشایندتر هم می‌شد اگر در مدرسه برای مارتن عواقب ناگوار به همراه نداشت. معلم همه زندگی‌اش این امتحان را از دانش‌آموزانش می‌گرفت، این‌که از آن‌ها می‌خواست مشهورترین بناهای تاریخی پایتخت‌های اروپایی را نام ببرند. روی برگه امتحانی پسر خواربارفروش، مونوپری،<sup>۹</sup> ویت‌رُز<sup>۱۰</sup> و لیدل جای برج ایفل، بیگ بن<sup>۱۱</sup> و دروازه براندنبورگ<sup>۱۲</sup> را گرفته بود.

حتی یک روز صیادان در تورهایشان در یک ولوو را یافته یا روزی دیگر با یک موتور و چند حلقه لاستیک روبه‌رو شده بودند اما هیچ‌وقت نتوانستند قطعات کافی را بیابند تا اتومبیل کاملی را سرهم کنند. البته ضرورتی هم نداشت زیرا فرمانده و بیورن هانس دو سال قبل اتومبیل اشکودای<sup>۱۳</sup> خود را در دریا رها کرده بود و از آن زمان دیگر با دو چرخه رفت و آمد می‌کرد.

بله، آن‌ها از دریا چیزهای عجیبی گرفته بودند اما اصلاً و ابداً دو جعبه بزرگ صید نکرده بودند که توی یکی انسان باشد و توی دیگری اسب. چهار ماهیگیر نروژی، که از چنین کشفی حیرت‌زده بودند، بلافاصله جسد را از تابوتش بیرون کشیدند تا از نزدیک آن را بررسی کنند. آن‌ها در آن لحظه حیوان را رها کردند زیرا اگرچه اسب، اسب است این یکی نمی‌توانست چهارنعل فرار کند.

مرد چهره آرامی داشت و اگر او را در جعبه‌ای نیافته بودند که ده‌ها متر

---

1. Sainsbury's    2. Corte Inglés    3. Eroski    4. Lidl    5. Neukauf  
6. Conad    7. Esselunga    8. Walmart    9. Monoprix    10. Waitrose  
11. Big Ben    12. Brandebourg    13. Škoda

زیر آب‌های سردِ سواحلِ ایسلند قرار داشت، می‌شد تصور کرد به خوابی بسیار شیرین فرو رفته است. بی‌شک همین آب‌های سرد باعث شده بود جسم مرد در شرایط تحسین‌برانگیزی حفظ شود.

او را با احتیاط روی تشکی از ماهی‌ها خواباندند. بیشتر نگران ماهی‌ها بودند - که آن‌ها را به قیمتی خوب به کمپانی عظیم فندوس می‌فروختند که کارش تولید ماهی‌های پخته و یخ‌زده بود - تا دلواپس جسدی که هیچ سودی عایدشان نمی‌کرد. اگر می‌خواستند از روی ماهی‌هایی که جسد آن‌ها را می‌پوشاند قضاوت کنند، به نظر می‌رسید قد و قامت مرد حسابی کوتاه است. فرمانده اوزنک‌باره که عادت داشت با یک نگاه اندازه‌ صیدش را بگیرد فریاد زد: «یه متر و شصت و هشت سانتیمتر!» به نظر می‌رسید لباس‌های مرد یعنی پیراهن رنگی گشادی از جنس ابریشم خام که لکه‌های خون طی چندین سال روی آن تیره شده بود و شلواری عجیب و کفش‌هایی کوچک متعلق به قرن دیگری است.

از وقتی فرمانده به یکی از مردانش دستور داده بود کشتی را به سوی بندر براند، هر کسی برای خودش فرضیه کوچکی مطرح کرده بود. صیادی گفته بود: «این اتریشیه!» یکی دیگر فریاد زده بود: «افسر آلمانیه!» تا این‌که رئیس با انگشت موهای سیاه متوفی و قد کوتاهش را نشان داد.

«اهل مدیترانه‌ست. یا اسپانیایی یا ایتالیایی. شاید حتی فرانسوی باشه.» صیاد سوم که راهش را باز کرده بود به سوی بزرگ‌ترین جعبه بین ماهی‌هایی که روی زمین وول می‌خوردند فریاد زد: «فرمانده، بباین نگاه کنین!»

او که کنار اسب زانو زده بود، دست تَرَک خورده‌اش را در یال‌های نرم حیوان فروبرد. وب‌یورن هانسن به او نزدیک شد و زین مجلل را که از جنس مخمل قرمز بود بررسی کرد. این اسب مرکبی معمولی نبود. روی کفلش، یک حرف N با رشته‌های طلایی دیده می‌شد که خورشیدی آن را

در بر می‌گرفت. همین نوشته را روی ران چپ حیوان دید با تاجی منقش به علامت شمشیری قرمز در بالای آن. او این نماد را خیلی خوب می‌شناخت. مرد ریشو سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «بچه‌ها، آگه این یارو ناپلئون بناپارت نباشه من حاضرم کشتی‌م رو بخورم!»

ناپلئون؟ بقیه ملوان‌ها با چشم‌های وقزده و دهان باز به رئیسشان نگاه کردند، اگرچه از علاقه شدید این گرگ پیر دریا به تاریخ فرانسه خبر داشتند. «منظورتون همون ناپلئون معروفه؟»

«تا جایی که من می‌دونم سی و شش تا ناپلئون نداریم که!»

در واقع فرانسه فقط چهار ناپلئون به خود دیده بود.

وقتی کشتی به بندر رسید، آن‌ها به آرامی بارگران‌بهایشان را تخلیه کردند. این‌گونه بود که سفر امپراتور و مرکب وفادارش وزیر<sup>۱</sup> در سردخانه مؤسسه هانسن اوگ سون<sup>۲</sup> و بین ماهی‌هایی به پایان رسید که قرار بود در بسته‌بندی‌های کوچک و قابل بازیافت، قفسه‌های فروشگاه‌های بزرگ فرانسوی را پر کنند. از نظر فرمانده، این دو جسد باید آرام‌آرام به دمای جدید خو می‌گرفتند که برای هر کسی که به آب و هوای نروژ عادت نداشت پایین و برای مردی اهل جزیره گرس<sup>۳</sup> به شدت پایین بود، اما از دمایی که آن‌ها تا آن زمان تحمل کرده بودند کمتر نبود. بنابراین طی دو هفته، یخ مرد فرانسوی و اسبش در یخچال و دور از نگاه‌های نامحرم و جلوی چشم حامیان‌شان یعنی وب‌یورن و پسرش باز شد.

هیچ‌کس از چنین تغییر دمایی جان سالم به در نمی‌برد. هیچ‌کس غیر از ناپلئون که تغییرات دمایی دیگری را هم به چشم دیده بود. به هر حال مگر وسط زمستان کنار رودخانه برزینا<sup>۴</sup> یخچالی وجود داشت؟

1. Le Vizir 2. Hansen og Sønn 3. Corse

۴. Bérézina: رودخانه‌ای در بلاروس کنونی که ارتش ناپلئون از ۲۶ تا ۲۹ نوامبر ۱۸۱۲ در کنار آن با ارتش روسیه جنگید. - م.

## آنچه در مورد ناپلئون می دانیم

میهماندار تکرار کرد: «خلاصه کنم، شما به کوکاکولای معمولی بدون قندِ لایتِ آلبالویی می‌خواین با چند تا تیکه یخ، یه برش لیمو، یه دونه زیتون سبز و یه چتر کوچیک. درسته؟»

ناپلئون حرف میهماندار را تأیید کرد و او قهقهه‌اش بلند شد.

با لحنی شوخ پرسید: «شما تشنه‌تونه یا فقط دودلین؟»

وب‌یورن هانسن فرمانده کشتی، مردی با ریش بور کاملاً پُرپشت که سمت چپ امپراتور فرانسه نشسته بود، بلافاصله دستش را روی بازوی او قرار داد تا مانع از این شود که چیز بیشتری بگوید و از زن جوان عذرخواهی کرد و گفت او اولین بارش است که با هواپیما سفر می‌کند. میهماندار با لبخندی که هرگز از لب‌هایش محو نمی‌شد پاسخ داد:

«نگران نباشین، من به این چیزها عادت دارم.»

سپس طبق سفارش مردی که جای پدرش بود برای ناپلئون، که در نظرش به بچه‌ای می‌مانست، یک کوکاکولا لایت ریخت.

«گیوتین!»

ناپلئون مرد عملی بود که جمله‌های بلند را دوست نداشت اما سریع و دقیق حرف می‌زد.

«بیخشید؟»

وقتی زن میهماندار از آن‌جا دور شد و از خودش بوی عطر ارزانی‌مندی را بر جای گذاشت که تا ده ردیف آن طرف‌تر حس می‌شد، امپراتور به صیاد نروژی اخطار داد: «دیگه به من دست نزنین وگرنه دستور می‌دم بلافاصله با گیوتین اعدامتون کنن!»

مرد به زبان فرانسه، که در آور<sup>۱</sup> یاد گرفته و با کمی لهجه اسکاندیناویایی همراه بود، گفت: «متأسفم قربان، ولی چاره دیگه‌ای نداشتیم. چیزهایی هست که شما هنوز ملتفت طرز کارشون نمی‌شین و تهدیدتون با گیوتین اونم تو این دوره زمونه خوش سوسیالیسم نشونه همینه. فکر کنم تو کشور خودتون هم از سال‌های ۷۰ دیگه گیوتین استفاده نمی‌شه.»

«(۱۸۷۰؟)»

ملوان حرف ناپلئون را تصحیح کرد: «(۱۹۷۰. یه گاف از طرف شما ممکنه برامون گرون تموم بشه. برای همین بود که ازتون خواستم تو آینده با آدم‌های غریبه کمتر حرف بزنین. باید بهتون یادآوری کنم که ما داریم ناشناس سفر می‌کنیم و شما باید مثل آدم‌های مدرن رفتار کنین، فقط چند ساعت، تا به گرس برسین. بعد می‌تونین دور از این دنیا و آدم‌های فضول، برای دومین بار بازنشستگی‌ای رو تجربه کنین که شایسته‌تونه و کاری رو انجام بدین که مناسب شماست.»

حرف‌های صیاد در روح ناپلئون طنین‌انداز بود. نه، نیازی نبود آن‌ها را یادآوری کند. این قرن، قرن او نبود. او فراموش نکرده بود. اصلاً چطور

می‌توانست از یاد ببرد؟ همهٔ اتفاقاتی که در طول بیست و چهار ساعت اخیر برایش افتاده بود غیرطبیعی بود. چشم‌هایش را باز کرده و فهمیده بود روی پیشخان یک ماهی‌فروشی و در سردخانه‌ای دراز کشیده. این دیوانهٔ ریشو را دیده بود که بالای سرش خم شده و با شادی و به زبان فرانسوی مبهمی گفته بود: «به قرن بیست و یکم خوش اومدین!» برای شنیدن چنین چیزی باید دل و جرئت داشت مخصوصاً اگر آخرین باری که نگاهی به تقویم و حکاکی‌های طلایی زیبا و کوچکش انداخته باشید هنوز سال ۱۸۲۱ را نشان می‌داد.

ناپلئون بلافاصله فهمیده بود هانسن اهل اسکاندیناوی است. مرد فرانسوی هیچ شباهتی با این مردمانی نداشت که مدتی را کنار آن‌ها در جزیره‌ای بریتانیایی گذرانده بود که او را در روزهای پایانی عمرش به آن‌جا فرستاده بودند؛ مردمانی با پوستی صورتی که در برابر کمترین نور خورشید مثل میگو می‌پخت و موها و ریشی که بیشتر شبیه یک بشقاب هویج رنده شده بود تا مو و ریش. مو و ریش‌های مردم اروپای شمالی بیشتر به اسپاگتی ایتالیایی می‌مانست که به شکل دندان‌گیری<sup>۱</sup> پخته شده باشد. ناپلئون بدون این‌که چندان بداند چطور باید خبر بگیرد تکرار کرده بود: «قرن بیست و یکم؟»

«می‌دونم اعلیحضرت، این مسئله به شما ضربه می‌زنه. راستش برای ما هم همین‌طوره. کی فکرش رو می‌کرد من یه روزی ناپلئون اول رو با تورم صید کنم! در مورد زبان فرانسه هم متأسفم، کمی قدیمی شده.»

«پس من باید در مورد زبانم چی بگم!»

مرد گُرسی که متوجه شده بود مثل کرم برهنه است، بلافاصله با دو دستش خودش را پوشاند.

---

1. al dente

صیاد حالتی متأسف به خودش گرفت و گفت: «راستش دیگه چیزی واسه قایم کردن وجود نداره.»  
 «بیخشید؟»

مرد فرانسوی که همچنان در حالت خوابیده قرار داشت سرش را بالا آورد، لحظه‌ای چانه‌اش به سینه‌اش چسبید و به آرامی انگشت‌هایش را دور کرد. آن‌جا به شکل ناامیدکننده‌ای خالی بود.

«متأسفم که باید به اطلاعاتون برسونم از زمان کالبدشکافی تون تو سال ۱۸۲۱ دیگه صاحبش نیستین. از اون تاریخ، توی یه موزه به نمایش گذاشته شد، بعد هم تو یه حراجی، یه متخصص مجاری ادرار آمریکایی اهل نیوجرسی به قیمت ۳ هزار دلار خریدش. می‌تونیم بگیم راه خیلی طولانی‌ای رو طی کرده!»

وحشت چشم‌های ناپلئون را در بر گرفت.

«اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گین.»

«وقتی مُردین، یعنی وقتی رفتین تو کما، چون به هر حال نمردین که،

خودتون کاملاً حس کردین، نه؟»

«فکر کنم، آره.»

«گمون نکنم، چون ببینین، یخ ماهی‌ها رو خوشبختانه یه جای دیگه باز می‌کنن و اون‌ها به زندگی برمی‌گردن. ماهی‌های پخته‌ای رو تصور کنین که می‌خوان انتقام بگیرن و دنیا رو دوباره فتح کنن. جنگ دنیاها روایت فندوس، با بازی تام کروز در نقش ماهی غول‌پیکر ویرانگر که آدم‌ها را می‌خورد. چه وحشتناک! خلاصه این‌که اون‌جا چرت و پرت گفتم. بعد به اصطلاح مرگتون، جراح فرانچسکو آنتومارچی<sup>۱</sup> شما رو تیکه‌پاره کرد چون خودتون طبق دستورات کشیشی که وقتی مریض بودین تقدیستون

---

1. Francesco Antommarchi



کرد بهش مأموریت حساس کالبدشکافی جسدتون رو واگذار کرده بودن.»  
«اون کودن اهل وینالی! ولی چرا...؟»  
«ظاهراً خودتون رو دوست نداشتین و واکنشتون این احساس من رو تقویت می‌کنه.»

«البته حرف شما چندان درست نیست. ولی از اونجایی که...»  
«این هم روشیه برای انتقام گرفتن و کمی پول از قبیل شما درآوردن. یعنی از قبیل ... البته آخرش هم اون رو نفروخت. اگه بهم اجازه بدین از چنین عبارتی استفاده کنم، باید بگم بعد از اون کلی این ور و اون ور رفت. در این فاصله، تو سال ۱۹۲۴ به دست روزنباخ‌نامی رسید که کتابفروشی آمریکایی بود و بعدها اون رو به موزه هنرهای فرانسه نیویورک واگذار کرد. اون جا هم دکتر لاتیمیر در سال ۱۹۹۹ خریدش تا هوس عجیبش رو رفع کنه.»

«هوس عجیبش؟»

«این دکتر لاتیمیر یکی از بزرگ‌ترین مجموعه‌دارهای خصوصی یادمان‌های پیروزی جنگی و غیرجنگیه. نقاشی‌های هیتلر، هفت‌تیرهای جنگ جهانی دوم، یقه پیرهن آغشته‌به‌خونی که رئیس‌جمهور لینکلن شبی که به قتل رسید تنش بود جزو اموالشه و شما رو هم که ظاهراً تو یه جعبه بیسکویت زیر تختخوابش خلاصه کرده و نگه داشته.»

ناپلئون اصلاً نمی‌دانست این هیتلر و لینکلن چه کسانی هستند و در مورد جنگ جهانی دوم نیز کمترین اطلاعی نداشت. او را حتی در جریان جنگ جهانی اول هم قرار نداده بودند اما به‌خوبی می‌دانست جعبه بیسکویت چیست و این فکر که ممکن است کار او توی آن جعبه به پایان رسیده باشد به هیچ وجه خوشحالش نمی‌کرد. او تصمیم گرفت به موضوع دیگری پردازد زیرا مدت‌ها می‌شد که به شیئی شریف و باارزش تبدیل شده بود.

و بیورن هانسن فرمانده کشتی، با نکته‌سنجی یک کاپیتان کشتی نروژی، گفت: «حالا خیلی هم خودتون رو درگیر نکنین. اصلاً مشهوره که شما تو این مورد به چشم نمی‌اومدین! حتی می‌گفتن از نظر روان‌شناختی هم خیلی جالبه ببینی مردی که دست به چنین کارهای بزرگی زده... فروید از همین مسئله پایه‌های فرضیه‌ای رو ریخت که تو دنیا مشهور شد.»

ناپلئون نمی‌دانست چه جوابی بدهد و به فروکردن ناخن‌هایش در دسته‌ی صندلی‌اش اکتفا کرد.

«مطمئن باشین خیلی متأسفم که همه‌ی این چیزها رو به نفس برملا کردم ولی فکر می‌کنم وظیفه‌ی منه که شما رو در جریان چیزی قرار بدم که مردم هم‌عصر من در موردتون می‌دونن قبل از این‌که خودتون اون‌ها رو از توی گوگل در بیارین.»

«از توی چی؟»

«گوگل، اینترنت. به نوع دانشنامه‌ی بزرگ انسانی.»

«مثل دانشنامه‌ی دیدرو و دالامبر؟ جالبه، شما چیزهای زیادی در مورد من می‌دونین که خودم از شون خبر ندارم. وقتی حرف می‌زنین، آدم به سختی باورش می‌شه فقط به ماهیگیر ساده‌ی کف آب‌های نروژین.»

مرد از این حرف متأثر شد و این‌گونه از خودش دفاع کرد: «فقط یادتون باشه من به هر سؤالی در مورد تاریخ فرانسه و در نتیجه شما می‌تونم جواب بدم. زمان جنگ، پدرم مدتی تو نیروی دریایی فرانسه کار می‌کرد و این جواری به علاقه‌ی خاصی به جنگ‌های دریایی کشور شما توی وجودم رشد کرد.»

ناپلئون به این مسئله فکر کرد که همه‌ی آنچه این مرد در موردش می‌داند (از نبرد ترافالگار<sup>۱</sup> گرفته تا جنگ کیپ-ورد<sup>۲</sup> و ایل دیکس<sup>۳</sup> و نبرد نیل<sup>۴</sup>) چیزی جز شکست نیست، و بر خودش لرزید. ناپلئون روی آب

1. Trafalgar    2. Cap-Vert    3. l'île d'Aix    4. Aboukir

شانزده شکست داشت و دو پیروزی. آماري که بیشتر شایسته تیم فوتبال المپیک ماری بود تا یک نابغه جنگاوری.

«تازه الآن دیگه کافیه اسمتون رو توی ویکی‌پدیا تایپ کنین تا همه چی رو در مورد خودتون بدونین.»

امپراتور با حالتی متفکر گفت: «پس یعنی همه چیزی که ملت فرانسه از من یادشونه همینه؟ یه صفر برای جنگ دریایی با یه چیز ناقابل...»  
«ای وای، نه! نترسین، در مورد بواسیر شما هم خیلی حرف زده‌ن. شوخی می‌کنم. بحث راجع به شاهکارهای نظامی شما همه دنیا رو گرفته. همه شما رو در مقام مردی فوق‌العاده، کارشناس خبره فنون نظامی و یکی از جوانمردترین فرانسوی‌ها به خاطر دارن. مردم کشورتون، صدها اصلاحات، قوانین جدید و یکی از بهترین سیستم‌های آموزشی دنیا رو مدیون شما هستن. دبیرستان‌ها، دیپلم، نشان لژیون دونور، بانک فرانسه و همه این‌ها نتیجه تلاش‌های شماست. شما همه مردم رو مجذوب خودتون کردین و برای خیلی از سران دولت‌ها منبع الهام روحی بودین. حتی امروزه برگزاری سمینارها تو اداره‌ها رو هم از شما دارن. بین دو تا نقل قول از پائولو کونلیو و سون تسی<sup>۱</sup> از شما حرف می‌زنن تا به کارمندا انگیزه بدن. از مک‌دونالد گرفته تا آی‌بی‌ام. نه واقعاً، خودتون رو ناراحت نکنین که ... اوم، برای...»

هانسن با انگشت پای ناپلئون را نشان داد.

«برای یه همچی چیزی ... می‌دونین، کسایی هستن که حاضرین برای همین پول بدن. مخصوصاً برزیلی‌ها. به هر حال شما که برای بازنشستگی و آفتاب گرفتن بهش نیازی ندارین. جزیره گرس منتظرتونه. به لش کردن، شب‌های گوی‌بازی و گوشت خوک فکر کنین.»

انگار همین یک کلمه می‌توانست ناگهان همه خبرهای وحشتناکی را  
که ناپلئون شنیده بود محو کند که او تکرار کرد: «گرس.»  
سپس نخستین جرعه از کوکاکولای زندگی‌اش را نوشید تا این موضوع  
را جشن بگیرد و راه نفسش باز شود.

## دورانی شگفت‌انگیز

در حالی که ناپلئون بناپارت به کمک دستمال حوله‌ای کاغذی، منخرین سلطنتی‌اش را پاک می‌کرد که از آن‌ها نوشابه با همان سرعتی که وارد شده بود خارج شد، وبیورن هانسن به نام خدای جنگل‌گاز بزرگی از شکلاتش زد.

«می‌دونین وقتی شما و اسبتون رو وسط دریای نروژ پیدا کردم، چه فکری کردم؟»

«نه.»

ملوان با لبخند پهنی که لحظه‌ای ریشش را شبیه ریش بابانوئل کرد پاسخ داد: «به این فکر کردم که شما بزرگ‌ترین امپراتور و اسب آبی‌ای هستین که تو عمرم صید کرده‌م! امپراتور یه نوع ماهیه که ما بهش لیزابه سر نارنجی هم می‌گیم.»

اگرچه امپراتور نسبت به شوخی صریح صیاد بی‌اعتنا بود، از سر ادب لبخند زد. سپس نگاهش در خلأ آن طرف پنجره کوچک هواپیما و در فضای سفید و عظیم ابرها گم شد. در این دوران چیزهای جذاب‌تری از

لیزابه سر نارنجی وجود داشت. مثلاً همین هواپیما. چطور ماشینی که او و صد و پنجاه نفر دیگر توی آن نشسته بودند می توانست با سرعت هشتصد کیلومتر بر ساعت حرکت کند؟ ناپلئون بسیار باهوش بود اما این مسئله از فهم او فراتر می رفت. این ماشین ده برابر سریع تر از مارنگو،<sup>۱</sup> قوی ترین اسبش، بود. صیاد به او گفته بود سفرش فقط سه ساعت طول می کشد. فقط سه ساعت برای رسیدن به فرانسه از نروژ. چنین چیزی بی معنی بود! در دوران خودش، طی این مسافت چندین روز زمان می برد. امپراتور به بال‌های هواپیما نگاه کرد. آن‌ها برخلاف بال‌های پرنده‌گان تکان نمی خوردند. پس این قدرت ناپیدایی که آن‌ها را در آسمان به پیش می راند از کجا می آمد؟ چطور می توانست باور کند هیچ کدام از بخش‌های ساختار آهنی این وسیله با زمین در تماس نیستند؟ با اختراع شگفت‌انگیزی روبه‌رو شده بود؛ ماشین جنگی فوق‌العاده‌ای که می توانست به خوبی آن را در نبرد ترافالگار علیه ناوگان بریتانیایی آن نلسون پست فطرت به کار ببرد. بله، اگر در طول آن جنگ هواپیماها را در اختیار داشت نتیجه‌اش کاملاً فرق می کرد. حمله از ابرها؛ چه چیزی بهتر از این پیدا می شود؟ خودتان هم مصون از تعرض می ماندید. زمین زیر پاهایتان بود و کشتی‌های انگلیسی آن پایین مثل مورچه‌های مسخره و کوچکی دیده می شدند.

مرد نروژی ادامه داد: «قربان، وقتی پیداتون کردم، اولش خیلی نمی دونستم باید باهاتون چی کار کنم. وقتی یختون آب می شد چه اتفاقی می افتاد؟ چی می شد اگه هنوز زنده بودین؟ به مسئولیتی که روی دوش من بود فکر کنین. پسر من از سر شوخی بهم پیشنهاد کرد عبارت 'ناپلئون باز یافته' رو توی گوگل جستجو کنم. احمقانه ست، نه؟ ولی این کار جواب داد. به یه سایت اینترنتی به آدرس [www.lautrecgt.com](http://www.lautrecgt.com) رسیدیم که